

# خداوند رنگین کمان

ستایش



به نام خداوند رنگین کمان  
خداوند سخاوتک رنگ رنگ  
خدایی که آب و هوا آفرید  
خدایی که از بوی گل، بهتر است  
خدایا، به ما مهربانی بده  
دلی صاف و بی کینه، مانند آب  
خداوند بخشنده‌ی مهربان  
خداوند پروانه‌های تشنگ  
درخت و گل و سبزه را آفرید  
صمیمی‌تر از خنده‌ی مادر است  
دلی ساده و آسمانی بده  
دلی روشن و گرم، چون آفتاب

محمود پوروحاب





# محلہ می ما

درس اول



تابستان بود. امید با خانواده اش تازه بہ این محلہ آمدہ بود. او در کلاس سوم، ثبت نام کردہ بود و ہنوز بہ محلہ می جدید، عادت نکرده بود. امید از اینکہ هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود و در گوشہ ای نشستہ بود و فکر می کرد. مادرش کہ داشت وسایل خانہ را جابہ جامی کرد، از او پرسید: «چرا این قدر ناراحت هستی؟ نگران نباش! اینجا ہم دوستان خوبی پیدا





می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محله‌ی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم مواد غذایی داشتند. امید از مقابل قنادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.

از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می‌شد. گنبد فیروزه‌ای و گلدسته‌های بلند آن، عظمتی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.

بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می‌شد و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن‌ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود، سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

پسر گفت: «امروز مسابقه‌ای بین تیم محله‌ی ما و محله‌ی بهارستان برگزار می‌شود. قبلاً تو را در این محل ندیده‌ام. اینجا به مهمانی آمده‌ای؟»

امید، خود را معرفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده‌ایم. امیدوارم بتوانم دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می‌رسی. مشکلی پیش آمده؟» او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه‌بان نداریم. چون دروازه‌بان تیم ما بیمار شده و نیامده، نمی‌دانیم چه کار کنیم.»

با شنیدن این حرف، امید خاطرات محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آنجا، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است. در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

پسر، با خوش حالی، نگاهی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.» آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد. حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.



## درست و نادرست

- ۱ محله‌ی جدید، ناوایی، مسجد و بازار داشت.
- ۲ روبه‌روی مدرسه‌ی امید، بوستان بزرگی است.

## درک مطلب

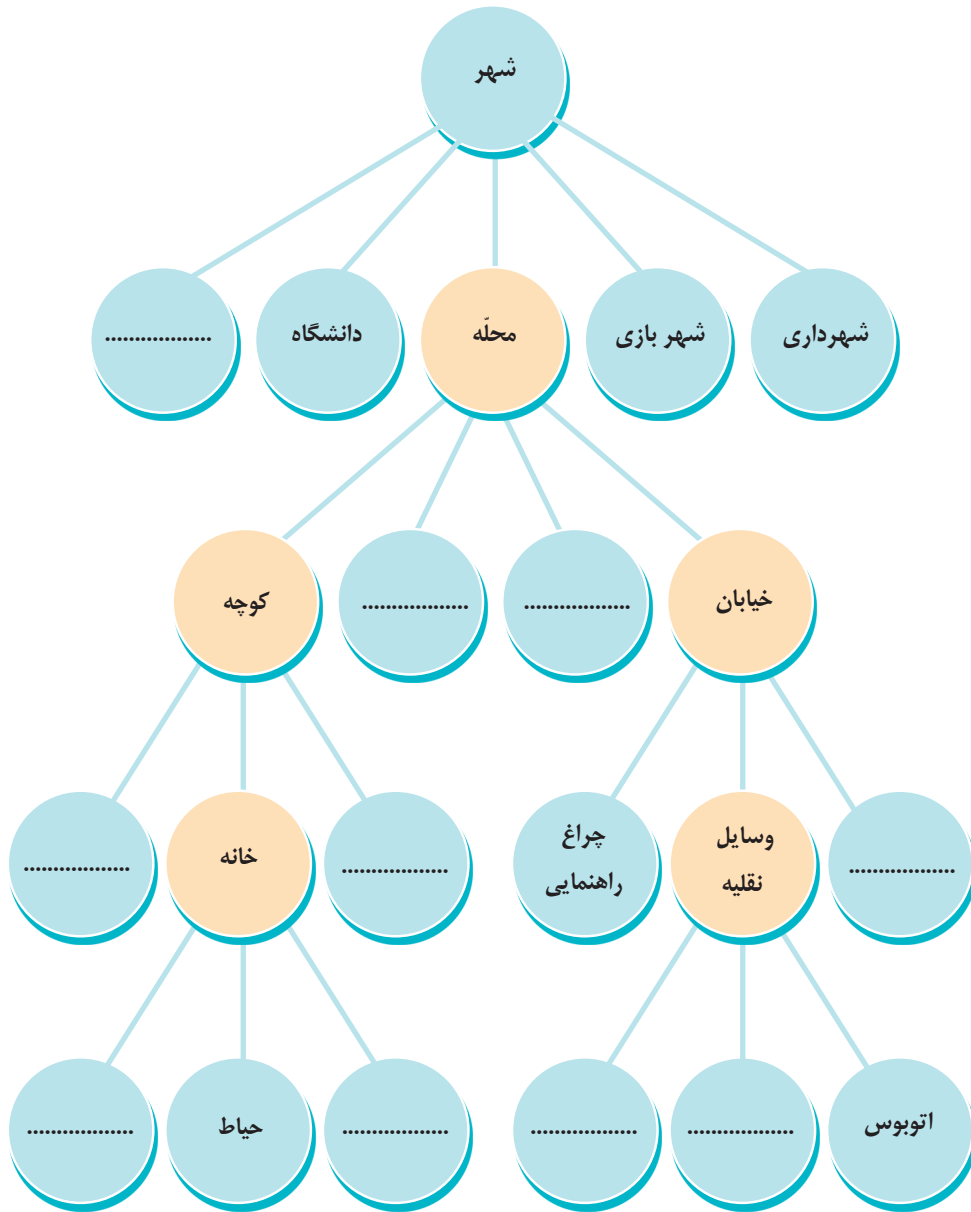
- ۱ آن روز، امید چگونه توانست دوستان زیادی پیدا کند؟
- ۲ با توجه به متن درس، حالا تو محله‌ی خود را برای دوستانت معرفی کن.

۳





به این نمودار با دقت نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.







## نگاه کن و بگو







سال گذشته آموختی: 

- بچه‌ها، یعنی چند بچه.
- کتاب‌ها، یعنی چند کتاب.
- دختران، یعنی چند دختر.
- پسران، یعنی چند پسر.

اکنون با دقت به نوشته‌ی زیر توجه کن.

- موجودات، یعنی چند موجود، موجودها. ■ حیوانات، یعنی چند حیوان، حیوان‌ها.
- جملات، یعنی چند جمله، جمله‌ها. ■ کلمات، یعنی چند کلمه، کلمه‌ها.

حالا تو بگو:

- خاطرات، یعنی .....
- لحظات، یعنی .....
- قطعات، یعنی .....

### نمایش بی کلام (پانتومیم)



- گروه‌های خود را تشکیل دهید.
- در هر گروه، یک کلمه‌ی مناسب انتخاب کنید.
- حالا نماینده‌ی گروه اول پیش گروه دوم برود تا کلمه‌ی انتخابی آن‌ها را بشنود (مثال رانندگی). نماینده‌ی گروه اول باید با حرکات دست و بدن و بدون کلام دوستان هم‌گروهی خود را متوجه کلمه‌ی «رانندگی» کند.
- اگر شما در گروه اول کلمه‌ی مورد نظر را درست بگویید، برنده می‌شوید.
- حالا نماینده‌ی گروه دوم، نزد گروه اول برود تا کلمه‌ی مورد نظر آن‌ها را بشنود.
- به همین ترتیب، بازی را با کلماتِ گروه‌های دیگر ادامه دهید.

# پدر بزرگ

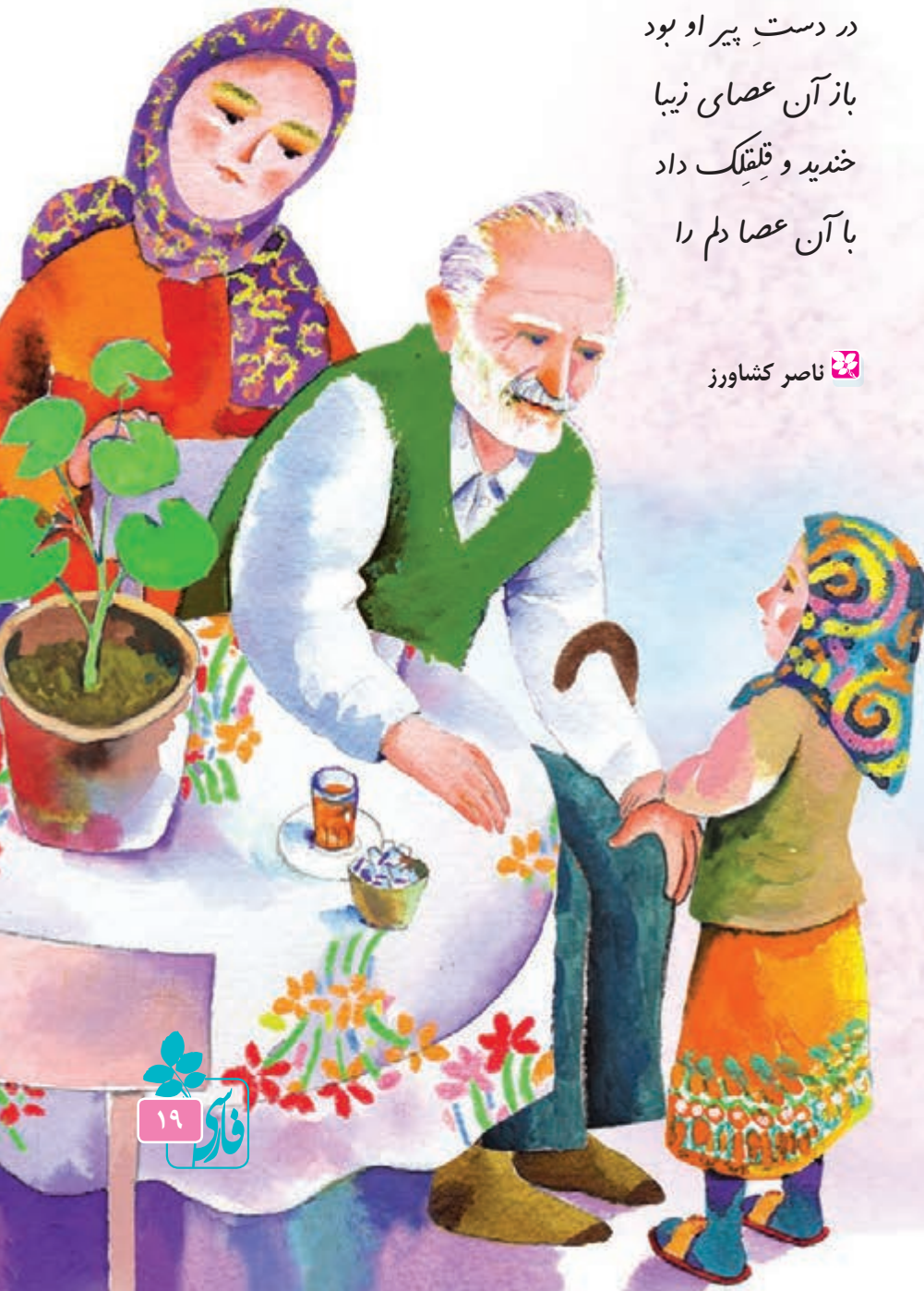
بخوان و حفظ کن



دیشب پدر بزرگم  
آمد به خانه‌ی ما  
باز او مرا بغل کرد  
بوسید صورتم را  
در دستِ پیر او بود  
باز آن عصای زیبا  
خندید و قلقلک داد  
با آن عصا دلم را

ناصر کشاورز

مادر برای او زود  
یک چای تازه آورد  
او خسته بود و پایش  
انگار درد می‌کرد  
با خنده باز از من  
پرسید: در چه حالی؟  
کردم تشکر از او  
گفتم که خوب و عالی



# زندگی ورزش

درس دوم



آن روز هوا بارانی بود. باران پاییزی که از شب گذشته آغاز شده بود، همچنان نرم نرمک می بارید. معلم ورزش به کلاس آمد و گفت: «بچه ها، امروز زمین برای نرمش و ورزش مناسب نیست؛ بنابراین در کلاس می مانیم و در باره ی چند موضوع مهم، گفت و گو می کنیم. دلم می خواهد همه با علاقه در بحث امروز شرکت کنید.»



سپس در ادامه گفت: «بچه‌ها، می‌دانید که ورزش برای سلامتی، مفید است. بهتر است همی ما، هر روز برنامه‌ای برای ورزش کردن داشته باشیم. اگر ورزشی را با نظم و ترتیب و پیوسته انجام دهیم، می‌توانیم به خوبی در آن رشته، پیشرفت کنیم. برای ورزش کردن به صورت حرفه‌ای، اول رشته‌ی ورزشی مورد علاقه‌ی خود را انتخاب کنید. سپس در آن رشته، آموزش ببینید و تمرین کنید.»

آن روز، بعد از تعطیلی مدرسه، همراه دوستم به طرف خانه راه افتادیم. از او پرسیدم: «راستی تو کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر از همه دوست داری؟»

جواب داد: «تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام. فوتبال یا شاید هم بسکتبال. تو چطور؟»

گفتم: «البته من هم فوتبال را خیلی دوست دارم؛ اما به شنا کردن، علاقه‌ی بیشتری دارم. راستش را بخواهی، پس از گفت‌وگوهای زنگ ورزش، تصمیم گرفته‌ام در دوره‌های آموزشی شنا شرکت کنم.»

فردای آن روز با دوستم به استخر رفتیم. جلوی در، نوشته‌ای نظرم را جلب کرد: «به فرزندان خود شنا بیاموزید.» وارد شدیم. کفش‌ها و لباس‌هایمان را در محل مخصوص گذاشتیم. دوش گرفتیم و وارد سالن اصلی شدیم. دوستم برای شنا رفت؛ اما من مدتی به جنب و جوش بچه‌ها در استخر نگاه کردم؛ بعضی از آن‌ها بسیار ماهرانه شنا می‌کردند.

به طرف مربی شنا که کنار استخر ایستاده بود، رفتم. سلام کردم و گفتم: «بعضی از بچه‌ها خیلی خوب شنا می‌کنند. من هم دوست دارم مثل آن‌ها شنا کنم. ممکن است مرا راهنمایی کنید؟» پس از صحبت‌های مربی شنا، در دوره‌ی آموزشی، نام نویسی کردم. روزها نزد او به تمرین شنا می‌پرداختم. در طول مدت تمرین، بارها زیر آب می‌رفتم، دست و پایم خسته می‌شد؛ اما بعد از آن سختی‌ها، نتیجه‌ی خوبی گرفتم و حالا شناگر ماهری هستم. فردا مسابقات شنای دانش‌آموزی برگزار می‌شود و من برای بدست آوردن بهترین رتبه، تلاش خواهم کرد.



## درست و نادرست



۱ باران بهاری، نرم نرمک می‌بارید.

۲ برای یادگیری یک رشته‌ی ورزشی، تمرین زیاد لازم است.

## درک مطلب



۱ چگونه می‌توانی در یک رشته‌ی ورزشی مهارت پیدا کنی؟

۲ کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر دوست داری؟ چرا؟

۳ .....

## واژه‌آموزی



با دقت به جدول نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب پر کن.

تابستان	زمستان
گرما	سرما
شنا	.....
.....	سرماخوردگی
آب بازی	.....
.....	بخاری
.....	.....





جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب پُر کن.



- من استخر را مکانِ ورزشی می‌دانم.
- تو مدرسه را مکانِ آموزشی ..... .
- علی محله را مکانِ اجتماعی ..... .
- ..... مسجد را مکانِ دینی می‌دانیم.
- ..... سینما را مکانِ فرهنگی می‌دانید.
- بچه‌ها «خانه‌ی سلامت» را مکانِ بهداشتی ..... .



بخوان و بیندیش



## قصه‌ی تَنگِ بُلور

یکی بود، یکی نبود. پیرمردی با دخترش زندگی می‌کرد. اسم دختر، صَنوبَر بود. صَنوبَر هر روز به بیشه‌ی کنار شهر می‌رفت و سبزش را از پونه‌های سبز و تازه پر می‌کرد. یک روز صبح، او دختر کوچولویی را دید که در میان بوته‌های پونه گردش می‌کند. دختر آن قدر کوچولو بود که صَنوبَر مجبور بود، خم شود تا او را خوب ببیند.

صَنوبَر با تعَجَب گفت: «تو کی هستی؟»

دختر کوچولو گفت: «من دختر تَنگِ بُلورم.»

صَنوبَر با تعَجَب گفت: «دخترِ تَنگِ بُلور؟!»

دختر کوچولو گفت: «بله؛ من توی این تَنگِ بُلور زندگی می‌کنم.»

بعد تَنگِ بُلورِ صورتی رنگی را به صَنوبَر نشان داد. صَنوبَر کمی جلو رفت و از دهانه‌ی باریک تَنگ، به داخل آن نگاه کرد. توی تَنگ، یک میز و یک تخت‌خواب کوچک بود. یک قوری و یک سماور خیلی کوچولو هم روی میز بود.

صَنوبَر گفت: «چه خانه‌ی قشنگ و جالبی!»

آن روز صَنوبَر و دختر کوچولو با هم دوست شدند. از آن به بعد، هر روز یک‌دیگر را می‌دیدند و با هم بازی می‌کردند. دختر کوچولو صَنوبَر را به خانه‌اش دعوت می‌کرد؛ اما خانه‌ی او خیلی کوچک بود و صَنوبَر نمی‌توانست داخل آن برود.

یک روز صبح که صَنوبَر برای دیدن دوستش به بیشه رفته بود، صدای گریه‌ای شنید. دختر کوچولو در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. تا او را دید، گفت: خانه‌ی من شکسته! صَنوبَر با تعَجَب پرسید: «خانه‌ی تو شکسته؟!»





دختر کوچولو گفت: «بله؛ باد تُندی وزید و تُنگِ بُلور را انداخت و شکست؛ نگاه کن!»

صنوبر گفت: «ما می‌توانیم برای تو، خانه‌ی تازه‌ای پیدا کنیم.»  
دختر کوچولو گفت: «مگر شما در خانه‌هایتان تُنگِ بُلور دارید؟»  
صنوبر گفت: «بله؛ آدم‌ها برای آب خوردن از تُنگ و ظرف‌های بلوری استفاده می‌کنند. من می‌توانم جایی را به تو نشان بدهم که پُر از ظرف‌ها و تُنگ‌های بُلوری و سَفالیِ قدیمی است. همین حالا تو را به دیدن یک موزه می‌برم تا همه‌ی اینها را از نزدیک ببینی!»

آن روز صنوبر و دختر کوچولو با هم به دیدن یک موزه رفتند. دختر کوچولو با حیرت نگاه می‌کرد. ظرف‌های بلوری در همه جای موزه به چشم می‌خورد. ظرف‌هایی به رنگ آبی، سفید، صورتی و فیروزه‌ای. دختر کوچولو با تعجب گفت: «آدم‌ها چرا این همه ظرفِ بُلوری و سَفالی را در یک جا جمع کرده‌اند؟»



صنوبر گفت: «ظرف‌هایی که در این موزه نگه‌داری می‌شود، برای بازدید مردم است. آدم‌ها با دیدن این ظرف‌ها می‌توانند در مورد کسانی که قبل از خودشان زندگی می‌کرده‌اند، چیزهای زیادی یاد بگیرند. مثلاً تو دلت نمی‌خواهد بدانی هزار سال قبل، دختری مثل تو، توی چه ظرفی غذا می‌خورده است؟»

دختر کوچولو گفت: «این ظرف‌ها را چه کسی ساخته است؟»

صنوبر گفت: «ظرف‌هایی که در اینجا می‌بینی، در گذشته‌های خیلی دور ساخته شده‌اند. این ظرف‌ها در هزاران سال قبل، به علت‌های مختلف به زیر خاک رفته‌اند. باستان‌شناسان آن‌ها را از زیر خاک، بیرون آورده‌اند. این یکی را نگاه کن! بین چه قدر قشنگ است!»  
دختر کوچولو کنار یک تنگ بلور صورتی رنگ ایستاد. آهی کشید و آهسته گفت: «این تنگ چقدر شبیه خانه‌ی من است! ای کاش یکی از این تنگ‌های بلوری، مال من بود!»  
صنوبر خواست چیزی بگوید که یک دفعه متوجه شد، دختر کوچولو ناپدید شده است. با تعجب به دور و بر، نگاه کرد و دختر کوچولو را صدا زد. ناگهان، دختر کوچولو سرش را از تنگ بلور صورتی رنگی بیرون آورد و گفت: «سلام!»  
صنوبر خندید.

دختر کوچولو گفت: «اینجا خانه‌ی تازه‌ی من است.»

صنوبر گفت: «از اینکه خانه‌ی تازه‌ای پیدا کرده‌ای، خوش‌حالم. من هم باید هر چه زودتر به خانه‌ام بروم. هر وقت دلم تنگ شد، برای دیدن تو، به این موزه می‌آیم.»

سُرور کُتبی 

## درک و دریافت

- ۱ چرا دخترِ تنگِ بلور نمی‌توانست صنوبر را به خانه‌اش دعوت کند؟
- ۲ چرا ظرف‌های سفالیِ قدیمی را در موزه نگه‌داری می‌کنند؟
- ۳ ظرف‌های داخل موزه از کجا آمده‌اند؟





این متن را به دقت بخوان و به ضرب‌المثل آن توجه کن.

در سرزمینی بزرگ، حاکمی زندگی می‌کرد. روزی فرزندش بیمار شد. حاکم دستور داد برای او غذای مخصوص بپزند تا زودتر خوب شود. دو آشپز ماهر، مأمور این کار شدند. آن دو، پخت‌وپز را شروع کردند و تصمیم گرفتند یک آش خوش‌مزه بپزند. اما هنگام آشپزی، یک‌سره با هم بگو مگو می‌کردند. آن دو در کار هم دخالت می‌کردند و به حرف هم‌دیگر گوش نمی‌دادند.

آش که آماده شد، آن را برای فرزندِ حاکم بردند. فرزند حاکم تا آن را چشید، صورتش را درهم کشید و آش را کنار گذاشت. حاکم از این اتفاق، به شدت عصبانی شد؛ اما حکیم دانایی که طبیبِ فرزندِ حاکم بود، لبخندی زد و گفت:

«آش‌پز که دو تا شد، آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.»







درس سوم

# آسمان آبی، طبیعت پاک



هفتی گذشته، دانش آموزان کلاس سوم، همراه آموزگار خود، برای گردش علمی به دامنه‌ی کوهی رفتند. معلم، دانش آموزان را به چند گروه، تقسیم کرد. او از آن‌ها خواست خوب به اطراف نگاه کنند و هر چه را می‌بینند و می‌شنوند، یادداشت کنند و با هم فکری یک‌دیگر، به صورت گروهی، گزارشی بنویسند. چند روز بعد، دانش آموزان نوشته‌های خود را آماده کردند و به کلاس آوردند. معلم از سعید، نماینده‌ی گروه اول، خواست تا گزارش گروه را بخواند. سعید هم جلوی کلاس ایستاد و با صدای بلند، چنین خواند:

